

آگاهی طبقاتی در تاریخ

اریک هابسبام

ترجمه‌ی فریبرز فرشیم و نرمین براهنی



عنوان این رشته از درس گفتارها از کتاب مشهور، اما کم خوانده شده‌ی، جورج لوکاچ، تاریخ و آگاهی طبقاتی، گرفته شده است. این اثر مجموعه‌ی مقالاتی است که در سال ۱۹۲۳ منتشر شده و در درون جنبش کمونیستی به قوت مورد نقد و ارزیابی قرار گرفته است. اثر یادشده، در واقع، به مدت سی تا چهل سال غیرقابل دسترس بود. چون متن انگلیسی این کتاب تا حوالی ۱۹۷۰ چاپ نشده بود، هنوز در انگلستان ناشناخته بود. مع‌هذا، وظیفه‌ی من، در این گفتار مقدماتی، از معرفی صرف و ابراز نظر در مورد اثر لوکاچ و گرده برداری از آن فراتر می‌رود. یعنی میل دارم به‌عنوان یک مورخ، در مورد سرشت و نقش آگاهی طبقاتی در تاریخ نظرم را بیان کنم - با این فرض که ما، همه، در یک مورد بنیادی با هم اشتراک نظر داریم، و آن این که: طبقات اجتماعی، برخورد طبقاتی و آگاهی طبقاتی وجود و در تاریخ نقش دارند. بسیار محتمل است که در مورد چستی این نقش یا اهمیت آن ناهم‌رأی باشیم، اما در مورد بحث کنونی، به بیش از آنچه که گفته شد، به اجماع دیگری نیاز نیست. مع‌هذا، به منظور رعایت انصاف، هم نسبت به موضوع و هم نسبت به متفکری که نامش بی‌شک بدین موضوع گره خورده، شاید بر من لازم باشد که بگویم در کجاها با مباحث بی‌نهایت جالب خود لوکاچ (که نظراتش بدون شک ریشه در آراء مارکس دارد) دارای اشتراک نظرم و در کجاها نیستم.

بسیاری از کسانی که دارای آشنایی متوسطی با آراء مارکس هستند، می‌دانند که در توصیف مارکس از طبقات اجتماعی ابهام خاصی دیده می‌شود. این ابهام احتمالاً ناشی از حقیقتی است و آن این که وی هرگز به‌طور منظم و منسجم در این مورد مطلبی ننوشت. نسخه‌ی دست‌نویس کاپیتال درست در آن‌جا که می‌خواسته به توصیف ساماندار (سیستماتیک) موضوع پردازد قطع شده است، بدان گونه که فصل ۵۲ از جلد سوم کاپیتال، در مورد طبقات حتی همسان طرحی مختصر یا ناقص هم نیست. مارکس در جای دیگری اصطلاح «طبقه» را در دو معنای نسبتاً متفاوت، به‌تناسب متن و

موضوع، به کار برده است. نخست، در اشاره به آن مجموعه از افرادی که به واسطه‌ی ملاکی عینی طبقه‌بندی می‌شوند - زیرا دارای جایگاه مشابه در ارتباط با وسایل تولید هستند - و به طور خاص‌تری در مورد گروه‌های استثمارگر و استثمارشونده که، به علت عوامل اقتصادی صرف، غیر از جوامع ابتدایی، در تمامی جوامع بشری مشهودند و، آن گونه که مارکس مورد بحث قرار می‌دهد، تا زمان پیروزی انقلاب پرولتاریایی همچنان مشهود خواهند بود. «طبقه» بدین مفهوم در مقدمه‌ی مشهور مارکس بر *مانیفست* («تاریخ جوامع بشری تاکنون تاریخ مبارزه‌ی طبقاتی بوده است.») و نیز در موارد کلی‌تری، که می‌توان آن را کلان‌نظریه‌ی مارکس اصطلاح کرد، به کار رفته است. ادعا نمی‌کنم که این فرمول‌بندی ساده معنای «طبقه» را به مفهومی که مارکس در مورد اول به کار برده به‌طور کامل بازتاب می‌دهد ولی، دست کم، مددی است برای تمایز مفهوم اول از مفهوم دوم، که معرف عنصری ذهنی، یعنی آگاهی طبقاتی، در مفهوم طبقه است. مفهوم طبقه و مسأله‌ی آگاهی طبقاتی، به‌مثابه مفهومی متمایز از مدل‌های انتزاعی و کلی‌ی تطورات تاریخی جوامع، در نظر مورخ، یعنی دانش‌جوی "خرده-تاریخ" یا تاریخ "آن گونه که رخ داده" (و این گونه که اکنون رخ می‌دهد) مفاهیمی جدایی‌ناپذیرند. طبقه، در معنای کامل، تنها در آن لحظه‌ی تاریخی‌ای به وجود می‌آید که طبقات از خود، به عنوان طبقه، آگاهی می‌یابند. تصادفی نیست که اثر *نوع‌آسای مشهور و کلاسیک مارکس*، در تحت عنوان *هجدهم برومر لوئی بناپارت*، که به بحث در مورد آگاهی طبقاتی پرداخته، به تاریخ معاصر ما تعلق دارد و مسائل تاریخی سال‌ها و ماه‌ها، و حتی هفته‌ها و روزها را مورد ملاحظه قرار می‌دهد. دو مفهوم ذکر شده از طبقه، بدون شک، متناقض نیستند؛ بل که هر کدام در تفکر مارکس جای خود را دارند. اگر درست دریافته باشم، رویکرد لو کاج به موضوع بدو ناظر بر همین دوگانگی است. وی بین واقعیت عینی طبقه و استنتاج‌های تئوریک که از آن می‌کنند و/ یا می‌توان کرد، تمایز می‌بیند. اما تمایز دیگری هم مشاهده می‌کند: تمایز

میان تصورات و/تعی‌بی که انسان در مورد طبقه در ذهن خویش شکل می‌دهد - که موضوع مطالعه‌ی تاریخی است (۱) - و آنچه که وی آن را آگاهی طبقاتی «منسوب» می‌داند. این آگاهی طبقاتی مرکب است از «آن عقاید، احساسات، و عوامل دیگری که آدمی، در شرایط خاصی از زندگی، احتمالاً بتواند حائز شود، اگر بتواند آن مجموعه را در آن شرایط خاص به‌طور کامل دریابد و منافع آن را از آن دریافت کند، چه به عنوان عمل‌آنی و چه به‌مثابه ساختار جامعه‌ای که متناسب و مرتبط با آن منافع است».

(۲) به بیان دیگر، این همان چیزی است که یک بورژوا یا پرولتر منطقی بدان می‌اندیشد. این یک بنای نظری است، که بر پایه‌ی یک مدل اجتماعی نظری نیز استوار است، و محصول تعمیم تجربی در باب آن‌چه که مردم عملاً بدان می‌اندیشند، نیست. لوکاچ، کمی بعد، چنین می‌گوید که در طبقات مختلف «فاصله»ی میان آگاهی طبقاتی واقعی و آگاهی طبقاتی منسوب ممکن است زیادتر یا کم‌تر باشد، و یا ممکن است آن‌قدر زیاد باشد که نه تنها مبین درجه‌ای از تفاوت، بل که معرف «نوع» متفاوتی شود.

لوکاچ، بر پایه‌ی این تمایز، اندیشه‌های بسیار جالبی مطرح می‌کند، ولی در این جا آراء مذکور مورد نظر این قلم نیستند. نمی‌گوییم که مورخ، در مقام مورخ، فقط باید دغدغه‌ی فکت‌های واقعی را داشته باشد. [مورخ]، اگر مارکسیست باشد و یا اگر به‌راستی بکوشد که به طریقی به پرسش‌هایی حقیقتاً مهم درباره‌ی تغییرات تاریخی جامعه پاسخ گوید، باید در پس ذهن خویش به مدلی تئوریک از تغییرات جامعه قائل باشد و، جز این نمی‌تواند باشد که تباین میان رفتار عملی و عقلی برایش اهمیت یابد، حتی اگر دغدغه‌ی او صرفاً مطالعه‌ی کارایی تاریخی اعمال و عقایدی باشد که هدف کار اوست، عواملی که - دست کم تا زمان ظهور جامعه‌ی بورژوایی و در خلال آن - معمولاً عیناً مطابق با مقاصد افراد و سازمان‌های مجری و حافظ آن‌ها نیستند.

برای مثال، مهم است به این نکته توجه کنیم که آگاهی طبقاتی دهقانان در شرایط عادی، کاملاً فاقد کارایی است، مگر این که از طریق افکار غیردهقانی سازمان داده شده و در تحت رهبری غیردهقانان باشند - همچنان که تصادفاً مارکس و لوکاچ هردو بدین ی مهم توجه داشتند. ضمناً باید بدانیم که علت چیست. نیز این نکته اهمیت دارد که به واگرایی آگاهی طبقاتی بالفعل یا قابل مشاهده در میان پرولتاریا، که از لحاظ برنامه‌ای که دارد، نسبتاً معتدل است، و آن نوع آگاهی طبقاتی گسترده‌تر - در مفهومی که لوکاچ به کار برده - مفهومی که صرفاً «قابل انتساب» به پرولتاریا نیست، بل که عملاً از طریق جنبش‌های کارگری سوسیالیستی، که حاصل عمل این طبقه است و در میان آنان تبلور یافته، توجه کنیم. با این حال، اگرچه مورخان نمی‌توانند این موضوعات را نادیده بگیرند، طبیعتاً بیش‌تر، از نظر حرفه‌ای، دغدغه‌ی آن چیزی را دارند که عملاً اتفاق افتاده، (و شامل آن چیزی است که ممکن است در شرایط خاص اتفاق افتاده باشد) و نه آن چه که الزاماً باید اتفاق بیفتد. بنابراین، بخش زیادی از مباحث لوکاچ را به کنار می‌گذارم، زیرا، با هدف این رساله که موضوعی محدود و مربوط به مورخ است، ارتباطی ندارد.

نخستین نکته‌ای که میل دارم بدان اشاره کنم موضوعی است که مارکس و لوکاچ هم مطرح کرده‌اند. اگرچه می‌توان گفت طبقات، به مفهوم عینی کلمه، از زمان زوال جامعه‌ای که اساساً بر پایه‌ی روابط خویشاوندی قرار داشت، موجود بوده‌اند، آگاهی طبقاتی، اما، پدیده‌ای است متعلق به دوره‌ی نوین صنعتی. این نکته برای آن دسته از مورخانی که بیش‌تر به پی‌گیری تغییر مفاهیم پیشاصنعتی توجه داشته‌اند، آشنا است - مفاهیمی همچون «رتبه» یا «مقام» و تبدیل‌شان به مفهوم مدرن «طبقه». یا اصطلاحاتی چون «عوام» یا «زحمتکش‌شان» و تبدیل آن‌ها به «پرولتاریا» یا «طبقه‌ی کارگر» (با واسطه‌ی مفهوم «طبقات کارگر») و، به‌لحاظ تاریخی اندکی قبل از آن، برآمدن اصطلاحاتی نظیر «طبقه‌ی متوسط» یا «بورژوا» از مفاهیم قدیمی «مراتب متوسط

جامعه». این تحول در اروپای غربی تقریباً در نیمه‌ی اول سده‌ی نوزدهم، احتمالاً قبل از سال‌های دهه‌ی سی تا چهل، شکل گرفت. پس چرا آگاهی طبقاتی تا این حد دیر پیدا شده است؟

به نظر من بحث لوکاچ قانع‌کننده است. وی اشاره می‌کند که، اگر از زاویه‌ی اقتصادی بنگریم، تمامی جوامع پیش‌سرمایه‌داری به شکل غیر قابل قیاسی نسبت به اقتصادهای سرمایه‌داری پیوستگی کمتری به عنوان یک هستی واحد دارند. بخش‌های گوناگون آن نسبت به یکدیگر استقلال بیش‌تری دارند و وابستگی متقابل اقتصادی‌شان بسیار کم‌تر است. هر قدر که در اقتصادی نقش تبادل کالا کوچک‌تر باشد، بخش‌های بیش‌تری از جامعه، یا از نظر اقتصادی خودکفاترند (مثل بخش‌های اقتصاد روستایی) و یا هیچ کارکرد اقتصادی خاصی ندارند جز احتمالاً نقش مصرفی انگل‌وار (مانند جوامع باستانی کلاسیک)؛ ارتباط‌ها بین تجربه‌ی واقعی مردم از اقتصاد، واحد سیاسی و جامعه و آن‌چه که حقیقتاً آن‌ها در آن چهارچوب‌های وسیع‌تر اقتصادی، سیاسی و غیره عمل می‌کنند، دورتر، غیرمستقیم‌تر و غیرواقعی‌تر می‌شود. (۳)

برعکس، می‌توان افزود که، لایه‌های نادر و نسبتاً معدودی که تجربه‌ی بالفعل‌شان منطبق بر این چهارچوب بزرگ‌تر است، ممکن است، بسا زودتر از بقیه، چیزی شبیه به آگاهی طبقاتی در ذهن‌شان پدید آید. این امر مثلاً در مورد نجبا و اشراف، که از نظر کمی معدود و با یکدیگر در ارتباط اند، و بخشی از فعالیت آنان در ارتباط مستقیم با نهادهایی است که مبین و نمایشگر جامعه به عنوان یک کل است - نظیر شاه، دربار، دادگاه، پارلمان و غیره - صادق است. گاه دیده‌ایم که برخی از مورخان از این پدیده در مباحثه و استدلال علیه تحلیل و تفسیرهای مارکسیستی از طبقه و مبارزه‌ی طبقاتی در تاریخ استفاده کرده‌اند. همچنان که از این پس روشن خواهد شد، آنچه با آن روبه‌رو خواهیم بود، در واقع بالآخر، برای تحلیل مارکسیستی آماده شده است. به بیان دیگر، طبقه در نظام سرمایه‌داری واقعیت تاریخی بلافصلی است که، به معنایی،

مستقیماً تجربه می‌شود، در حالی که در مورد دوره‌های پیشاسرمایه‌داری می‌تواند صرفاً مفهومی تحلیلی باشد که به مجموعه‌ی غامضی از فکت‌ها معنا می‌بخشد، وگرنه غیر قابل توضیح است. البته این تمایز نباید منجر به خطا و خلط با قول معروف تر مارکس گردد که گفته است، «در جریان تکامل سرمایه‌داری، ساختار طبقاتی ساده و قطبی شده، تا آن‌جا که، در موارد بسیار پیشرفته‌ی مانند بعضی دوره‌ها در بریتانیا، می‌توان در عمل با یک نظام ساده‌ی دو طبقه‌ای روبرو بود، یعنی طبقه‌ی متوسط و طبقه‌ی کارگر.» این نکته نیز ممکن است درست باشد، ولی امری است که به خط فکری دیگری تعلق دارد. در ضمن، این امر تبیین‌کننده‌ی همسانی درونی هر طبقه نیست، چنان که مارکس هم هرگز چنین نگفته بود. در مواردی که مقاصد خاصی داریم، نیازی نداریم نگران ناهمسانی درونی طبقات باشیم، از جمله نگرانی در مورد تعریف روابط مهم و کلیدی خاصی میان کارفرما و کارگر. این نکته را برای مقاصد دیگر نمی‌توان نادیده گرفت. مارکس و انگلس، هیچ کدام، در آثار تاریخی مستقیم خود و یا تحلیل‌های سیاسی مربوط به زمان خویش، به پیچیدگی‌ها، لایه‌بندی‌ها و دیگر عوامل اجتماعی در درون طبقات بی‌توجه نبودند. مع‌هذا، این نکته‌ای است جانبی.

بنابراین اگر بخواهیم آگاهی افسار اجتماعی متعلق به دوره‌های پیشاسرمایه‌داری را مورد نگرش قرار دهیم ناچار با وضع تقریباً پیچیده‌ای روبرو خواهیم شد. در رأس همه، گروه‌هایی داریم همچون ابر-اریستوکراسی که به آگاهی طبقاتی به مقیاس مدرن نزدیک شده است؛ یعنی، اگر نوعی ناهمزمان‌خوانی را به کار گیریم، باید آن مقیاس را مقیاس یا سنجه‌ی ملی (یعنی مقیاس دولت بزرگ)، یا حتی از لحاظی، مقیاس بین‌المللی بخوانیم. با وجود این و به احتمال زیاد، در چنین مواردی از «آگاهی طبقاتی»، ملاک خود-تعریف‌نمایی، در وهله‌ی نخست، تعریفی غیراقتصادی است، درحالی که در طبقات جدید، این تعریف بدو مبنای اقتصادی دارد. بدون داشتن املاک و حکمرانی بر دهقانان، و با عدم انجام کار یدی، نمی‌توان خود را "نجیب‌زاده"

دانست، مع‌هذا، دارا بودن این ویژگی‌ها برای این که بتوان کسی را نجیب‌زاده به مفهوم قرون وسطایی نامید، کافی نیست. چرا که چنان تعریفی مستلزم داشتن روابط نسبی یا خونی، امتیازات و موقعیت قانونی خاص، داشتن روابط با شاه و گروه‌های ویژه‌ی دیگر نیز هست.

از سوی دیگر، در قسمت تحتانی هرم اجتماعی، ملاک تعریف برای آگاهی طبقاتی یا بسیار محدود است و یا بسیار جهانی و گسترده. از یک جهت، این آگاهی ممکن است کاملاً محلی باشد، زیرا روستا، محل، یا دیگر نواحی محدود، در واقع، تنها جامعه‌ی واقعی/بالفعل و اقتصاد مطرح است، و مابقی جهان گرادگرد آن فقط در اندک مواردی در آن نفوذ یا تأثیری کند؛ تا جایی که به مردم ساکن این روستاها مربوط می‌شود، مردم ده مجاور نه تنها خارجی، بل که دشمن نیز محسوب می‌شدند، و اهمیتی هم نداشت که تا چه حد وضعیت اجتماعی یکسانی داشته‌اند. چشم‌اندازها و برنامه‌های سیاسی، طبق تعریف، معمولاً، محلی‌اند. به طور مثال، زمانی که من در آمریکای لاتین بودم، یکی از سازمان‌دهندگان سیاسی که در میان بومیان کار می‌کرد به من گفت: فایده ندارد که به آن‌ها بگوییم، شخم‌گر حقی از زمین دارد، چیزی که آنان می‌فهمند فقط این است: «این تکه زمین حق توست چون که ده در روزگار جد و آباءات مال دهاتیان بود، ولی، بعد، ارباب آن را از چنگ همه در آورد. حالا این حق توست که پسش بگیری.» با این حال، این معیارها از جنبه‌ای دیگر می‌توانند به قدری کلی و جهانی از آب در آیند که سدی می‌شوند در برابر «خود-طبقه‌بندی» اجتماعی متناسب. رعایا ممکن است قبول کنند که، به‌جز عده‌ی معدودی، همه‌ی مردم دنیا، از جمله خودشان، دقیقاً همان‌اند که «مردم»، یا به زبان روسی «مسیحی» یا «کریستینی» نام دارند. (این نکته منجر به طنزی تاریخی در زمینه‌ی آگاهی شده، از جمله این که آزادیخواه خدانا‌باور اندلسی به «رفقا»ی شکست‌خورده‌اش گفت: بهتر بود همه‌ی «مسیحیان» در تپه‌ها استتار می‌کردند! و یا شنیده بودند که گروه‌بان «ارتش سرخ»

افراد دسته‌ی خود را «مؤمنان» خطاب کرده بود!) یا این که ممکن است خودشان را، در مقایسه با شهریان، خیلی ساده «دهاتی»، یا چیزی مترادف این، بدانند. می‌توان گفت که انس و الفت معروف روستاییان یا دهقانان با جنبش‌های آرمان‌شهری، هزاره‌ای و مهدویت‌ی بازتاب‌دهنده‌ی اهمیت همین واقعیت اجتماعی است و واحد کنش سازمان‌یافته‌ی آنان نیز یا قصبه است و یا [قیامت در] دنیا. هیچ چیز دیگری نیز بین این دو نیست.

باز باید از سردرگمی اجتناب کرد. چیزی که من دارم از آن سخن می‌گویم غیبت یک نوع آگاهی طبقاتی ویژه است. مقصود من آن آگاهی طبقاتی سطح پایینی که، مثلاً در میان دهقانان دوره‌ی سرمایه‌داری دیده شده و مارکس و برخی دیگر بدان اشاره کرده‌اند، نیست؛ مقصودم این است که مارکس، دست کم در مورد فرانسه‌ی سده‌ی نوزدهم، این آگاهی طبقاتی را در مورد این واقعیت به کار می‌برد که «دهقان بودن» دقیقاً به معنای مشابهت دقیق با خیل عظیمی از دیگر دهقانان بود، و در عین حال، این دهقان با دیگران فاقد ارتباط اقتصادی متقابل بود. (۴) اگر از منظر اقتصادی نگاه کنیم، هر خانوار دهقانی تا حد بسیار زیادی از دیگران جداست. این امر ممکن است در مورد اوضاع دوره‌ی سرمایه‌داری درست باشد، و نیز می‌تواند به تشخیص جدا بودن دهقانان به‌عنوان یک طبقه‌ی جدا از کارگران - به‌مثابه طبقه‌ای دیگر که در گروه‌هایی گرد آمده و با هم همکاری متقابل دارند - واقعیتی که اساس اجتماعی هستی‌پرولتاریایی است - مدد رساند. بحث مارکس - که از نظر من درست و پرثمر است - این است که درجاتی از پیوستگی طبقاتی وجود دارد. همان‌گونه که زمانی تئودور شائین (۵)، گفته بود، دهقانان «طبقه‌ای هستند که از کیفیت "طبقه‌مندی" [۱] بالایی برخوردار نیستند، و برعکس، پرولتاریای صنعتی [کیفیت] "طبقه‌مندی" بسیار بالایی دارد.» (سرانجام این که پرولتاریا تنها طبقه‌ای است که با همبستگی خویش اقدام به ایجاد جنبش‌های سیاسی طبقاتی اصیل کرده که در وهله‌ی

نخست ناشی از آگاهی طبقاتی آنان، مثلاً به صورت ایجاد «احزاب طبقه‌ی کارگر» - از جمله احزاب کارگر انگلستان، فرانسه یا غیره - بوده است.

به‌هرحال، نکته‌ای که من در اینجا در مورد جوامع پیش‌سرمایه داری مورد توجه قرار داده‌ام، این نیست، چیز دیگری است. شاید بتوان گفت که در چنین جوامعی، آگاهی اجتماعی در مراتب پایین‌تر یا فرودست طبقات فرودست به اشکال پراکنده‌ی محلی یا غیره درمی‌آید. این نکته حتی زمانی که روابط اجتماعی واقعی آن مراتب و طبقات از جنس روابط اقتصادی و تعاون اجتماعی و نیز دارای شکل مددکاری متقابل است، مصداق دارد - همچنان که در انواع چندی از جوامع روستایی صادق است. معمولاً «طبقه‌مندی» [در سطوح] بالا و پایین موجود نیست، ولی، از منظر مفهوم آگاهی، هیچ شکلی از «طبقه‌مندی»، جز در ورای مقیاس مینیاتوری، اصلاً وجود ندارد. به بیان دیگر، شاید بتوان گفت که احساس اتحاد میان گروه‌های فرودست تا آن حد فراگیر یا جهانی است که از مرزهای طبقه و دولت فراتر می‌رود. «دهقان»ی موجود نیست، بل که آنچه که هست «خلق» یا «روستایی/دهمرد» است؛ «کارگر» وجود ندارد، آنچه که هست «مردم عادی» نامتمايز و «زحمتکش‌ان فقیر» اند که تفاوتشان با ثروتمندان تنها در فقر است؛ تفاوتی که صرفاً جداکننده‌ی بیکاران (فقیر یا غنی) است از آنان که، به‌واسطه‌ی جبر زندگی، با عرق جبین کار می‌کنند، و نیز متمایزکننده‌ی قدرتمندان از «ماحصل ناگفته و آشکارا ناگزیر ضعف و درماندگی» است.

میان سر و ته هرم سلسله‌مراتب اجتماعی در جامعه‌ی پیشاصنعتی، شاهد توده‌ی مخلوط و نامنظمی هستیم مرکب از گروه‌های محلی، بخش‌ها و غیره، که هر یک دارای افق‌های چندگانه‌ی خویش‌اند، و بسیار پیچیده‌تر از آن‌اند که بتوان تحلیلی شتابان و مختصر، و یا، به همین واسطه، تحلیلی از عمل مشترک نادر آنان در مقیاس «ملی» به دست داد. در محدوده‌ی محلی، مثلاً در دولت‌شهرها می‌توان این [گروه‌ها] را

به نحو سودآوری به صورت طبقه و مبارزات طبقاتی تحلیل کرد- همان طور که معاصران ما و مورخان در واقع از روی عادت از روزگار دولت‌شهرهای قدیمی یونان چنین کرده‌اند. مع هذا، حتی در این موارد هم لایه‌بندی‌های واقعی اقتصادی-اجتماعی ممکن است در اذهان، به واسطه‌ی طبقه‌بندی‌های غیراقتصادی - مثلاً قانونی - که در این نوع جوامع معمولاً رواج دارند، همپوشی پیدا کنند. این نکته آن‌جا مشهود است که واقعیت نوین جامعه‌ای که، به واسطه‌ی عوامل اقتصادی، آشکارا دچار انقسام شده، در تقابل با اشکال جامعه‌ی کهنه قرار می‌گیرد که شکلی هرمی و لایه‌لایه دارد؛ یعنی تقابل واقعیت تغییرشکل‌یابنده‌ی اقتصادی-اجتماعی با ایده‌ال ثبات و دوام اقتصادی-اجتماعی. سپس می‌توانیم شاهد اصول یا معیارهای متضاد آگاهی اجتماعی باشیم که درگیر تخصیص‌اند، مثلاً از یک سو، آگاهی حرفه‌ای یا صنفی صاحبان حرف و کارگران ماهر، که رو به افول دارد، و، از سوی دیگر، آگاهی طبقاتی رو به ظهور پرولتاریا، چه ماهر و چه غیر آن. تا کجا و چه مدت این آگاهی از موقعیت [فردی] - که البته خود سرشت اقتصادی دارد (تا آن‌جا که امتیازات قانونی یا شبه قانونی مبین امتیاز اقتصادی است) - می‌تواند در نظام سرمایه داری مدرن، مقاوم و مداوم باشد، موضوع جالبی برای پرسش است که من نمی‌توانم دنبال کنم؛ اما لوکاچ ملاحظات پیشنهادی چندی در این مورد دارد که توجه شما را بدان جلب می‌کنم. (۶)

بنابر این، آیا می‌توان گفت که در جامعه‌ی پیشاسرمایه‌داری آگاهی طبقاتی وجود ندارد؟ نه به طور کامل؛ زیرا حتی اگر تاریخ جوامع بسته‌ی کوچک محلی، مانند دولت‌شهرها، و مورد خاص طبقه‌ی حاکم را کنار بگذاریم، با دو نوع جنبش اجتماعی روبه‌رو می‌شویم و به‌روشنی می‌بینیم که طرز عمل‌شان، هم معیاری فراتر از سطح محلی دارد و هم در عین حال فروترست از طرز عمل فراگیر. این جنبش‌ها یکی از آن «مردمان معمولی» یا «رنجبران فقیر»ی است که علیه «بالایی‌ها» (کجا بودند اربابان و نجیب‌زاده‌گان، آن‌گاه که آدم می‌جُست و حوا می‌بافت؟ [۲]) و، دیگری پدیده‌ی

«جنگ‌های دهقانی» است، که گاه عملاً معاصران مورد توجه قرار داده و به همان ترتیب نام‌گذاری کرده‌اند. غیبت آگاهی طبقاتی به مفهوم جدید، به معنای فقدان طبقات و تضاد طبقاتی نیست. اما روشن است که در اقتصاد مدرن، این مفهوم به طور کاملاً اساسی در تغییر است.

چه گونه؟ بگذارید با یک ملاحظه‌ی کلی، اما خیلی مهم، آغاز کنم. دامنه‌ی آگاهی طبقاتی مدرن نسبت به گذشته وسیع‌تر است، اما اساساً «ملی» است، نه جهانی: به بیان دیگر، این آگاهی در چهارچوب قلمرو دولت‌ها عمل می‌کند که، به‌رغم توسعه‌ی قابل توجه اقتصاد جهانی هم‌پسته، هنوز تا امروز به صورت واحدهای عمده‌ی توسعه‌ی اقتصادی باقی مانده‌اند. از این لحاظ، وضع ما هنوز قابل مقایسه و مشابه با جوامع پیشاسرمایه داری، و البته در سطحی بالاتر، است. جوانب تعیین‌کننده‌ی واقعیت اقتصادی می‌تواند جهانی باشد، لکن، آن واقعیت اقتصادی که ملموس و محصول تجربه‌ی روزانه‌ی ماست، یعنی چیزهایی که مستقیماً و آشکارا بر زندگی و معیشت مردم مؤثرند، انگلیسی، آمریکایی، فرانسوی و نظایر این‌ها هستند. این که امروز در حال ورود به یک عصر اقتصاد جهانی مستقیم هستیم، چیزناممکنی نیست. اقشار کوچک و انگشت‌شماری از جمعیت واقعاً به شکل بین‌المللی عمل می‌کنند که البته منوط به محدودیت‌های زبانی است، مثلاً دانشمندان و برخی دیگر از انواع مشاغل دانشگاهی و علمی، واقعیتی که تحرکات سریع افراد بین مشاغل گوناگون در نقاط مختلف دنیا آن را تبیین و نمایان می‌کند. مع‌هذا، این مورد، برای اکثریت مردم هنوز مطرح نیست؛ در واقع، مدیریت فزاینده‌ی حکومت‌ها در حوزه‌ی اقتصاد و امور اجتماعی، به طرق مهمی، ویژگی ملی آگاهی اجتماعی را تشدید کرده است. تا این حد، طبقات جهانی هنوز در همان اوضاع فکری‌ای هستند که در روزگار پیشاسرمایه داری بودند، مگر در موارد نادر هیجانات انقلابی در جهان. طبقات کارآمد و واقعی هنوز در چهارچوب ملی قراردارند. حلقه‌های «همبستگی بین‌المللی» میان کارگران

فرانسه و بریتانیا، یا حتی میان جنبش‌های سوسیالیستی آنان، بسیار ضعیف‌تر از ارتباط و پشتیبانی کارگران بریتانیایی از یکدیگر است.

با چنین محدودیت‌هایی، در مورد آگاهی طبقات مختلف چه می‌توان گفت؟ میل ندارم به سیاهه‌ی این طبقات و لایه‌ها پردازم که ممکن است مورخان و جامعه‌شناسان با آن‌ها به‌عنوان طبقه یا لایه موافق باشند یا نباشند. در عوض، می‌خواهم توجه شما را به دو جنبه از ویژگی‌های این مسائل جلب کنم.

نخستین مسأله رابطه‌ی بین آگاهی طبقاتی و واقعیت اجتماعی-اقتصادی است. برنامه‌ها و شعارهای «طبقاتی»ی وجود دارند که بخت تحقق‌شان بسیار ناچیز است، زیرا به‌شدت مخالف جریان تاریخ اند، و وجود دارند دیگر شعارها و برنامه‌هایی که بیش‌تر عملی اند، زیرا که در جهت جریان تاریخ‌اند. جنبش‌های دهقانی و جنبش‌های طبقاتی خرده بورژوازی، نظیر صنعتگران کوچک، دکانداران، سرمایه‌گذاران کوچک و غیره، به گروه اول تعلق دارند. از نظر سیاسی، این لایه‌ها ممکن است که به‌واسطه‌ی توان عددی‌شان، و یا به دلایل دیگر، بی‌نهایت نیرومند باشند، اما از لحاظ تاریخی، حتی اگر ضامن پیروزی در نیل به هر هدفی باشند که بدان سو سمت گرفته‌اند، ناگزیر قربانی می‌شوند. این‌ها، حداکثر، ممکن است در فرایند نفی، بخش توانمندی در جهت منافع خاص باشند، اما حتی در این موارد هم در کشورهای که نیروهای سیاسی و یا اقتصادی دارای سطح تسلط و فاعلیت بالا هستند، قدرت محدودی دارند. قدرت سیاسی عظیم کشاورزان آمریکای شمالی و شهرهای کوچک، سقوط کشاورزان، به‌مثابه یک طبقه، و یا آن تمرکز اقتصادی‌ای را که پوپولیست‌ها با جدیت علیه آن مبارزه می‌کردند، چندان کند نکرد. نازی‌ها، که بر دوش بسیج توده‌ای چنین لایه‌هایی به قدرت نشستند، و برخی‌شان عملاً کوشیدند تا حدی به اجرای برنامه‌هاشان تحقق بخشند، رژیم‌ی انحصاری و سرمایه‌داری دولتی را تحویل دادند، و آن هم نه به دلیل این که از آغاز چنین قصدی داشته باشند، بل به خاطر این که برنامه‌ی

«خرده‌سرمایه‌دار» اصلاً شدنی نبود. اگر چشم‌انداز سوسیالیستی جنبش طبقه‌ی کارگر مستثنی شود، در آن صورت تنها آلترناتیو در دولت‌های صنعتی غربی رژیم «کلان‌کسب- و- کلان‌حکومت» خواهد بود.

رابطه‌ی میان جنبش‌های دهقانی و رژیم‌های به قدرت رسیده توسط آنان در قرن بیستم همین گونه است. این انقلاب‌ها، آن گونه که اریک وولف اشاه کرده، در آغاز پیروزمند بودند، چرا که دهقانان، و مهم‌تر از همه، سنتی‌ترین لایه‌ی آنان را بسیج کردند. (۷) با این حال، عملاً، نتیجه‌ی اجتماعی این تطورات با آمال دهقانانی که آن تطورات را ممکن ساختند، حتی در مواردی هم که زمین می‌گرفتند، بسیار متفاوت بود. تاریخ بیش‌تر از مارکسیست‌ها علیه نارودنیک‌ها [پوپولیست‌ها] شهادت داده است: نظام‌های پسانقلابی بر پایه‌ی جوامع روستایی پیشانقلابی ساخته نشده‌اند، بل که بر خرابه‌های آن شکل گرفته‌اند، (اما شایسته است که اضافه کنیم همان نارودنیک‌ها علیه برخی از مارکسیست‌ها موضع داشتند: فعال‌ترین انقلابیون روستایی نه موافق کولاک‌های کاپیتالیست بودند و نه هم‌رأی کارگران پرولتریزه‌شده‌ی روستایی، بل که از دهقانان متوسط حمایت می‌کردند.)

جالب‌تر از این مواردی که می‌توان آن را آگاهی طبقاتی «به بن‌بست رسیده» نامید، وضعیت طبقاتی است که رابطه‌شان با واقعیت اجتماعی تغییر می‌کند. مورد بورژوازی، در این‌جا، هم آموزنده است و هم آشنا. در حدود، مثلاً ۱۸۶۰، آگاهی طبقاتی بورژوایی، حتی در بخشی که فاقد پیچیدگی بود، در حقیقت، از یک طرف واقعیت جامعه‌ی بورژوایی را بازتاب می‌داد و از طرف دیگر - به صورتی بسیار سطحی - آن را توضیح می‌داد. اما، در سال ۱۹۶۰، وضع دیگر چنان نبود- ولو آن که بتوان جامعه‌ی امروز ما را جامعه‌ی سرمایه‌داری دانست. اغلب، هنوز می‌توان در مطالب سرستون‌های اصلی روزنامه‌ی *دیلی تلگراف*، خواننده‌ی آن نوع عقایدی بود که یا در زمان قتل لینکلن، ریش‌سپیدان لیبرال هر خانواده‌ای بدیهی می‌دانستند و یا امروز

می‌توان از دهان نمایندگان محافظه کار «ته-نشین» (بک-بنچ) [۳] مجلس شنید. در واقع، این نوع عقاید هنوز در میان خانواده‌های مرفه حومه‌ی شهری مسلم گرفته می‌شوند. روشن است که امروز این آراء تقریباً همان قدر مرتبط با واقعیت‌اند که صحبت‌های ویلیام جنینگز برایان [۴] در مورد انجیل. برعکس آنچه گفته شد، امروز آشکار است که برنامه‌ی کامل و ایده‌آل اقتصاد لیبرالی قرن نوزدهم، آن گونه که، مثلاً در آمریکا در کارزار مبارزاتی انتخاباتی بری گلدواتر [۵] در ۱۹۶۴، ارائه شد، به همان اندازه‌ی آرمان‌شهرهای دهقانی یا خرده‌بورژوازی غیر قابل تحقق است. تفاوت بین این دو این است که آرمان (ایدئولوژی) گلدواتر یک بار توانست اقتصاد جهانی را تغییر دهد، ولی دیگر نمی‌تواند، در حالی که سایر ایدئولوژی‌های «خرده‌سرمایه‌دار» هرگز موفق نشد. به طور خلاصه، امروز تحول سرمایه‌داری، حامل پیش‌برنده‌ی قبلی خود، یعنی بورژوازی، را پشت سر گذاشته است. تضاد بین سرشت اجتماعی تولید و سرشت خصوصی تملک محصول مازاد در این نظام همیشه وجود داشته، اما (اگر از جنبه‌ی اقتصادی بنگریم) تا زمان خاصی دارای نقش ثانوی بوده است. مالکیت نامحدود در تحت نظر و مدیریت خانوادگی بنگاه‌های خصوصی رقیب یکدیگر و غیبت دولت در میدان عمل صرفاً یک عقیده‌ی ایدئال یا حتی واقعیت اجتماعی نبود، بل که در مرحله‌ی خاصی مؤثرترین شیوه‌ی رشد اقتصادی سریع در حوزه‌ی اقتصاد صنعتی بود. این تضاد، امروز، برجسته و آشکار است. نظام سرمایه‌داری شرکت‌های سهامی (کورپوریشن‌های) بزرگ که در درون دولت‌های بزرگ تنیده و درهم بافته شده است، نظام تملک خصوصی است و مشکلات بنیانی آن از همین واقعیت ناشی می‌شود. با این حال، این نظام، حتی در حوزه‌ی عملیات اقتصادی عادی هم لیبرالیسم اقتصادی سده‌ی نوزدهم را غیر ضروری می‌داند؛ و نیز طبقه‌ای را که حامل آن بوده، یعنی بورژوازی کلاسیک را، نالازم می‌داند.

نکته‌ای که مایلم مطرح کنم این است که می‌توان گفت، برخی از اشکال آگاهی طبقاتی - و ایدئولوژی‌های مبتنی بر آن - هم‌نوا با جریان تحول تاریخی‌اند و برخی دیگر نیستند. بعضی، اگرچه زمانی هماهنگ بوده‌اند، اکنون نیستند. طبقات ظهوریابنده‌ای که امروز آگاهی و ایدئولوژی آنان رو به آینده دارد کدام‌ها هستند؟ این پرسش نه تنها از نظر سیاسی مهم است، بل که (اگر نگاه مارکس را در نظر آوریم) برای درک ما از شناخت‌شناسی هم، دست کم در حوزه‌ی علوم اجتماعی، اهمیت دارد. با این حال، نمی‌توانم این موضوع را اکنون پی‌گیری کنم.

وجه دومی که می‌خواهم درباره‌ی آن بحث کنم، مربوط است به رابطه‌ی میان سازمان‌دهی و آگاهی طبقاتی. بگذارید با تفاوت‌های آشکار تاریخی میان آگاهی بورژوازی یا «طبقه‌ی متوسط» و آگاهی طبقه‌ی کارگر آغاز کنم. جنبش‌های بورژوازی بر مبنای آگاهی طبقاتی بسیار نیرومندی قرار داشت. در واقع، شاید هنوز بتوان گفت که حس مبارزه‌ی طبقاتی معمولاً در جبهه‌ی بورژوازی (آن‌جا که احساس خطر بروز انقلاب، حسی برجسته و مسلط است) از نفرتی بسا همسان‌تر و شدت عظیم‌تری برخوردار است تا در جبهه‌ی طبقه کارگر (آن‌جا که امید، یا احساس مدنیت، اهمیتی دست کم هم ارز احساس نفرت دارد). با این حال، این‌ها به ندرت جنبش‌های طبقاتی مشخص و آشکار بودند. معدود احزابی که به خود مشخصاً عنوان حزب «طبقه‌ی متوسط»، یا عناوینی مشابه، داده‌اند، معمولاً گروه‌های فشاری هستند که اهدافی خاص و معتدل، مثل پایین نگه داشتن مالیات‌ها و قیمت‌ها را دنبال می‌کنند. جنبش‌های بورژوازی پرچم‌های لیبرال‌ها، محافظه‌کاران و دیگر ایدئولوژی‌ها را تکان می‌دادند، اما، ادعا می‌کردند که از نظر اجتماعی پیرو هیچ طبقه‌ی خاصی نیستند، بل که همه‌ی طبقات را دربر می‌گیرند، در حالی که در واقع چنین نبود. جنبش‌های پرولتاریایی، از سوی دیگر، مبتنی بر آگاهی طبقاتی منسجم و آشکاری هستند. در عین حال، جنبش‌های بورژوازی سازمان‌یابی غیررسمی و سست‌تری داشتند و ظاهراً

اهداف‌شان محدود بود؛ و در مقایسه با جنبش‌های طبقه‌ی کارگر انضباط و وفاداری بسیار کم‌تری هم داشته‌اند، هرچند که در واقعیت امر، افق دید سیاسی‌شان می‌توانست بسیار بلندپروازانه باشد. از این جهت، مقایسه میان «اتحادیه‌ی ضد قانون غله» [۱۸۴۶]، که نخستین نمونه‌ی جنبش طبقه‌ی بورژواست، و چارلیست‌ها، که نمونه‌ی نخستین اتحادیه‌ی توده‌ی پرولتاریایی است، آموزنده است.

همان گونه که دیدیم، اختلاف مذکور همیشه مربوط به حوزه‌ی اهداف سیاسی پی‌گیری شده نیست. محتمل است که هر دو طبقه، تا جایی که هدف‌شان برانداختن نوعی نظام اجتماعی و برقرار کردن نظام دیگری باشد، به طور یکسان بلندپروازی کنند. اختلاف ممکن است در سرشت تجربه‌ی اجتماعی طبقات یا اقشار، ترکیب آن‌ها، و کارکرد اجتماعی‌شان نهفته باشد. این نکته را می‌توان به اشکال گوناگون صورت‌بندی کرد. بورژوازی یا «لایه‌های بالایی طبقه‌ی متوسط» گروهی از کادرهای نخبه‌ای بود یا هست که انتخاب اعضایش، اختصاصاً بر پایه‌ی خلاقیت یا توانایی آنان (آن گونه که همیشه با اطمینان چنین تصور شده) شکل نگرفته؛ بل که گروهی است که، دست کم بالقوه، بر مبنای قرار داشتن افراد در موضع مسلط یا نفوذ محلی‌شان تشکیل شده است و اینان کسانی هستند که چه به طور انفرادی و چه در گروه‌های کوچک، دارای قدرت و منشاء اثرند. (این قول شامل خرده‌بورژوازی یا لایه‌های پایین‌تر طبقه‌ی متوسط نیست.) نسبت کارایی «کارزار» تپیک کشر متخصص بریتانیای امروزی - علیه موقعیت یک فرودگاه، مسیر یک بزرگراه، یا روش اجرایی دیگری در تسطیح و تسهیل راه به سوی هدف - به‌هیچ‌وجه با تعداد افراد مشارکت‌کننده برای نیل به مقصود، تناسب ندارد. از سوی دیگر، طبقه‌ی کارگر، مثل طبقه‌ی دهقان، بنا به تعریف، مرکب از کسانی است که بدون عمل مشترک قادر به نیل به مقصودی نیستند، هرچند که برخلاف دهقانان، تجربه‌ی روزمره‌ی آنان در حیطه‌ی کار، هر دم، به آنان نشان می‌دهد که یا باید به‌طور جمعی عمل کنند و یا اصلاً

عمل نکنند. اما حتی عمل دسته‌جمعی آنان نیازمند ساختار و رهبری است تا مفید واقع شود. بدون حضور یک سازمان رسمی برای اقدام به عمل، مگر در شرایطی خاص در محیط کار، بعید است که توفیقی پیدا کنند؛ بدون سازمانی که قادر به اعمال هژمونی باشد (عین عبارت گرامشی) آنان هم زیر مجموعه‌ای از خیل مردم عادی دوره‌ی پیشاصنعتی اند. واقعیت آن است که ممکن است تاریخ همان طور که مارکسیست‌ها غالباً مطرح می‌کنند آنان را گورکنان رژیم کهنه و بنیان‌گذاران جامعه‌ی جدید خواسته است (اگرچه این گزاره نیازمند بازاندیشی و، حداقل، صورت‌بندی مجدد است)، اما این نکته ویژگی وجود اجتماعی کنونی آنان را تغییر نمی‌دهد. به بیان دیگر، جنبش‌های بورژوایی و طبقه‌ی متوسط می‌توانند «نمایشگران لشکر خیر» باشند، اما لشکر پرولتاریا به صورت لشکری واقعی عمل می‌کند که امرای ارتش و کادرهای اداری خود را داراست.

موضوع را می‌توان به شکل دیگری مطرح کرد. هر طبقه، دست کم تا زمانی که از نظر سیاسی پیروز شود، دارای دو سطح درخواست است: خواست‌های مخصوص و بلافصل روزمره، و خواست کلی‌تری که نوع جامعه‌ی مناسب میل آن طبقه را بیان می‌کند. (به محض این که طبقه پیروز گردد خواست دوم مبدل به محافظه‌کاری می‌شود). البته ممکن است که بین این دو سطح از درخواست‌ها تضادی موجود باشد، مثلاً زمانی بخش‌هایی از بورژوازی قرن نوزدهم، که درخواست کلی‌اش عدم مداخله‌ی دولت در امور اقتصادی بود، اکنون از دولت می‌خواست که از آنان حمایت ویژه کند. در مورد طبقه‌ای مثل بورژوازی، هر دو سطح این درخواست‌ها می‌توانند حتی فقط یا با سازمان‌دهی نسبتاً منعطف و یا سازمان‌دهی اقتضایی پی‌گیری شوند، هرچند که این به معنای فقدان نوعی ایدئولوژی، مثلاً لیبرالیسم اقتصادی، به منظور حفظ همبستگی آنان، نیست. حتی احزاب طبقاتی لیبرال قرن نوزدهم، (جز در مواردی که به لایه‌های

پایین تر روی می‌آوردند) جنبش‌ها یا احزاب توده‌ای گسترده نبودند، بل که فقط ائتلافی بودند از افراد سرشناس، با نفوذ، و یا گروه‌های کوچک. (۸)

از سوی دیگر، آگاهی طبقه‌ی کارگر در هر دو سطح، مستلزم سازمان‌یافتگی رسمی است؛ و آن سازمان خود حامل ایدئولوژی طبقه هم می‌باشد که بدون آن، طبقه‌ی کارگر چیزی نخواهد بود جز اندکی بیش‌تر از ملغمه‌ای از اعمال و عادات معمولی. بنابراین سازمان ("اتحادیه"، "حزب"، یا "جنبش") تبدیل می‌شود به ادامه یا دنباله‌ی شخصیت فردی کارگر، که مکمل و متمم آن است. وقتی که فعالان طبقه‌ی کارگر یا حامیان حزبی با مواردی از موقعیت‌های سیاسی تازه روبه‌رو می‌شوند، از بیان عقاید خود استنکاف می‌ورزند، و در عوض خبرنگاران را به اتحادیه - یا هر سازمان مدافع دیگر خویش، ارجاع می‌دهند؛ این بدان معنی نیست که در مقابل مقام برتر، از بیان داوری شخصی خودداری می‌کنند، بل که به این معنی است که می‌پذیرند کلام آن اتحادیه (یا سازمان مفروض) سخن خود آنان است؛ یعنی اگر توانایی‌اش را داشتند همان سخن را می‌گفتند که مسئولان اتحادیه می‌گویند. (۹)

با این همه، این انواع آگاهی و سازمان‌یابی، که به هر یک از این دو سطح خواست‌ها تعلق دارند، معمولاً از هم متفاوت‌اند، هرچند که گاه مرتبط و یا با هم ترکیب شده‌اند. در سطح پایین‌تر، آن گونه که لنین آن را (با نگاه تیزبین و واقع‌گرایانه‌ی خود در مورد مسائل اجتماعی) توصیف کرده «آگاهی اتحادیه‌ای کارگری» و سطح عالی‌تر آن را «آگاهی سوسیالیستی» (یا احتمالاً، بسیار به‌ندرت، نوع آگاهی دیگری که تصویری است از تغییر شکل کامل جامعه) خوانده است. شکل قبلی (آن گونه که لنین هم مورد ملاحظه قرار داده) بیش‌تر به طور خودبه‌خودی ایجاد می‌شود، ولی محدودتر است. اما بدون نوع دوم، از منظری تاریخی اگر سخن بگوییم، آگاهی طبقاتی طبقه‌ی کارگر ناکامل است، و شاید حتی خودِ حضورش، به‌عنوان طبقه، آن گونه که در ایالات متحده - به خطا - تصور شده، مورد شک و پرسش قرار

گیرد. بدون هر یک از این دو سطح آگاهی، ممکن است کارگران، به واسطه‌ی مقاصد سیاسی، به‌طور کامل نادیده و ناچیز، و در حقیقت نامرئی، گرفته شوند؛ نظیر انبوه توده‌های کارگران [حزب] توری که همیشه در انگلستان بوده‌اند، بدون این که تأثیری در ساختار، سیاست و برنامه‌ی حزب محافظه کار داشته باشند- جز تأثیری سطحی و حاشیه‌ای؛ و البته می‌دانیم که حزب توری بدون این کارگران حتی در یک انتخابات هم پیروز نمی‌شد.

یک بار دیگر تمایز میان پرولتاریا و دهقانان را باید خاطر نشان کرد. دهقانان، نیز که از نظر تاریخی طبقه‌ای فرودست اند، نیازمند ابتدایی‌ترین سطح آگاهی طبقاتی و سازمان‌یابی در مقیاس ملی به معنای کسب تأثیر سیاسی‌اند و این آگاهی باید از خارج به آنان داده شود، در حالی که ابتدایی‌ترین اشکال آگاهی، عمل طبقاتی و سازمان‌یابی در درون طبقه‌ی کارگر خود به خود تحول می‌یابد. تکوین و تحول جنبش‌های مهم مربوط به اتحادیه‌های صنفی، تقریباً در تمام جوامع سرمایه داری صنعتی، عامیت جهانی دارد (مگر این که در اثر فشار فیزیکی جلوی آن‌ها گرفته شود). پیدایش و تکامل احزاب «کارگری» و «سوسیالیستی» در این کشورها به قدری امری عادی است که در موارد نادری که در آن جاها شکل نگرفته (مانند ایالات متحده‌ی آمریکا) معمولاً، به معنایی، از موارد استثنایی به حساب می‌آیند، و نیازمند توضیحی خاص‌اند. در مورد جنبش‌های مستقل یا خودگردان دهقانی و، حتی کم‌تر، در مورد «احزاب دهقانی» - که ساختارشان در هر حال از ساختار «احزاب کارگری» متفاوت است، وضعیت چنین نیست. جنبش‌های پرولتاریایی برای کسب هژمونی دارای پتانسیل ذاتی/نهادینه هستند؛ و این چیزی است که جنبش‌های دهقانی فاقد آن‌اند.

بنابراین «آگاهی سوسیالیستی»/ز طریق سازمان‌یابی، جزء مکمل و اساسی آگاهی طبقه‌ی کارگر است. اما این آگاهی نه خودبه‌خودی است و نه ناگزیر؛ و مهم‌تر این که، این آگاهی طبقاتی، به مفهوم روشن کلمه، آگاهی خودبه‌خودی «اتحادیه‌ی

کارگری» هم نیست، چه به شکل معتدل‌تر رفرمیستی‌اش و چه به صورت رادیکال سیاسی‌اش که ثبات و کارایی کمتر دارد، و یا حتی، چه به شکل انقلابی «سندیکایی»‌اش. و در این مرحله مسأله‌ی آگاهی طبقاتی در تاریخ به یک مسأله‌ی حاد سیاسی در قرن بیستم مبدل شده، چرا که مرحله‌ی واسطه‌ی مورد لزوم سازمان‌یابی مبین یک تفاوت، و، به احتمال کمابیش، بیانگر واگرایی میان «طبقه» و «سازمان» است؛ یعنی، در سطح سیاسی، تغییری است که، به بیان دیگر، تغییری «حزبی» است. هر قدر که از سطح ابتدایی‌تر واحدها و ساختارهای اجتماعی که در آن طبقه و سازمان یکدیگر را تحت کنترل دارند - مثلاً نمونه‌ی کلاسیک اتحادیه‌ی روستایی سوسیالیست یا کمونیست معدن‌کار - پیش‌تر رویم و به سطوح گسترده‌تر و پیچیده‌تری برسیم (جایی که در آنجا تصمیمات عمده در مورد جامعه گرفته می‌شود)، واگرایی مذکور بالقوه بیش‌تر می‌شود. در مورد نمونه‌ی افراطی و ناپذیرفته‌ی آنچه که در جریان مباحثات جناح چپ نام تعمیدی «جانشین‌سازی» گرفته، جنبش، جانشین طبقه؛ حزب، جانشین جنبش؛ دستگاه عملکرد، جانشین حزب؛ رهبری (رسماً منتخب) جانشین دستگاه اجرایی، و، در موارد بسیار شناخته شده‌ی تاریخی، ریاست دولت یا صدر، و یا انواع رهبری دیگر، جانشین کمیته‌ی مرکزی می‌گردند. مسائلی که از بطن این واگرایی تا حدی اجتناب‌ناپذیر بروز می‌کند، بر کل مفهوم سرشت سوسیالیسم مؤثر است، اگرچه در عین حال می‌توان این بحث را مطرح کرد که، همراه با زایل شدن روزافزون ارتباط سرمایه‌داری کنونی با بورژوازی کارفرمای کهنه‌ی قرن نوزدهم، که کنترل‌کننده‌ی مقادیر قابل توجه ابزارهای تولید، به صورت انفرادی یا به طور خانوادگی بود، این مسائل می‌تواند در نظام کنونی هم شکل بگیرد. مسائل مذکور، برخی مربوط به دستگاه یا ماشین اداری، برنامه‌ریزی، اجرایی و تصمیمات سیاسی و غیره هستند - که هر جامعه‌ی پیچیده‌ی مدرن امروزی باید دارا باشد - و به‌ویژه، در این زمره است، مدیریت و برنامه‌ریزی اقتصادی و اجتماعی در شرایط کنونی (یعنی

مسائل بوروکراسی)، و بخشی هم عبارت است از مسائل مربوط به سرشت جامعه و رژیم‌های ناشی از جنبش‌های سوسیالیستی و کارگری. اگرچه استفاده‌ی بی‌پایه و هیجان‌زده از اصطلاحاتی نظیر «بوروکراسی» در میان بحث‌های جناح چپ تا حدی آلوده است به خلط مفاهیم یادشده، این مسائل یکسان نیستند: این‌ها زمانی و فقط در جایی متجانس‌اند که بوروکراسی عهده‌دار شغل رسمی طبقه‌ی حاکم به مفهوم فنی کلمه است، آن گونه که شاید در میان برجستگان علمی امپراتوری چین، و یا امروز در میان مدیران ارشد سرمایه‌داری شرکتی (کورپوراتیو)، دیده می‌شود که مزایا و منافع‌شان ناشی است از نخست مالکیت و بعد حقوق مدیریت. (۱۰)

مسأله‌ی دشوار و حیاتی برای سوسیالیست‌ها این است که رژیم‌های سوسیالیستی انقلابی، برعکس رژیم‌های بورژوازی، از درون طبقه نشأت نمی‌گیرند، بل که منشأشان حاصل ترکیبی خاص یا خصلت‌مند از طبقه و سازمان است. به بیان دیگر، این خود طبقه‌ی کارگر نیست که قدرت می‌گیرد و هژمونی‌اش را اعمال می‌کند، بل که حزب یا جنبش طبقه‌ی کارگر است که این وظیفه را برعهده می‌گیرد، و (بدون اتخاذ دیدگاهی آنارشستی) فهم این که چه گونه می‌تواند شکل دیگری بگیرد، دشوار است. از این لحاظ، تکوین و تکامل تاریخی اتحاد جماهیر شوروی، اگرچه ضرورتاً اجتناب‌ناپذیر نبوده، کاملاً منطقی می‌نماید. در این مورد، «حزب» تبدیل به گروه حاکم مؤثر و رسمی شده، و البته بر پایه‌ی این پذیرش که حزب «مدافع منافع طبقه‌ی کارگر است». فرودستی و تبعیت سیستماتیک دولت نسبت به حزب در همین امر منعکس است. بعداً، به وقت مناسب، و با منطقی یکسان، حزب کادرهای کارا و منفرد جامعه‌ی جدید را در جریان برآمدشان جذب و در خود ادغام کرد- یعنی کارمندان، مدیران، مجریان، دانشمندان و غیره، همه را - به طوری که، در مرحله‌ی خاصی از تاریخ شوروی، موفقیت، تقریباً در هر گونه حرفه‌ی اجتماعی، مستلزم پیوستن به حزب بود. (و معنای این ماجرا این نبود که استخدام این نیروهای کارگزار ملازم باشد با

داشتن امکانات برابر در شکل دادن به سیاست در کنار اعضای قدیمی که سیاست برایشان حکم شغلشان را داشته باشد. اما این را هم باید در نظر داشت که، در مقام مقایسه، اختلاف مشابهی در نظام بورژوازی میان، از یک سو، آنان که متعلق به طبقه‌ی حاکم شناخته می‌شدند و، از سوی دیگر، آنان که به گروه دولتمردان حاکم متعلق به این طبقه بودند، وجود داشت.

این واقعیت که پایه‌ی اصلی اجتماعی حزب، یعنی گروه کوچک پرولتاریای صنعتی در دوره‌ی روسیه‌ی تزاری، در خلال انقلاب و یا جنگ داخلی، پراکنده و متلاشی شد، آشکارا باعث تسهیل تحول حزب کمونیست گشت. همچنین این که، پس از گذشت یک نسل از شکل‌گیری رژیم جدید، یکایک کادرهای جامعه‌ی جدید وسیعاً از میان زنان و مردانی به استخدام در آمدند که منشاء دهقانی و کارگری داشتند و کل حرفه‌ی خویش را از این طریق شکل داده بودند، و تعداد به سرعت تحلیل رونده‌ای هم از میان اعضا و فرزندان خانواده‌های اریستوکرات و بورژوا در استخدام بودند - و رژیم طبیعتاً می‌کوشید کنارشان گذارد - سرعت تحولات مذکور را بیش‌تر کرد. مع‌هذا، باید گفت که فرایندی از این دست، در «انقلاب پرولتری» موجود است، مگر آن که اقدامات منسجم و سیستماتیکی علیه آن انجام شود. (۱۱)

بنابراین، زمانی که «انقلاب پرولتری» پیروز می‌شود، لحظه‌ی مهم و حساسی است. در این لحظه است که فرضیات منطقی پیشین در مورد هویت حقیقی طبقه و هویت سازمان راه را بر روی تبعیت طبقه از سازمان می‌گشاید، و «جان‌نشین‌سازی» خطرناک می‌شود. تا زمانی که سازمان هویت عمومی خودبه‌خودی خویش را با طبقه یکسان می‌داند، و احتمال وجود چیزی بیش‌تر از موقتی‌ترین و صوری‌ترین واگرایی‌ها را انکار می‌کند، راه برای سوء استفاده‌ی افراطی، هم در دوره‌ی قبل از استالینسم و هم در خلال این دوره، کاملاً باز می‌ماند. حقیقت این است که از سوء استفاده به‌سختی می‌توان به‌طور کامل اجتناب کرد، زیرا که سازمان احتمالاً چنین باور دارد که اعمال

و نظراتش (یا به قول لوکاخ «آگاهی منسوب») نماینده‌ی آن طبقه است، و جایی که عملاً نظرات طبقه از نگرش سازمان فاصله گرفته، این اختلافات را ناشی از نادانی، فقدان فهم، نفوذ خصمانه، و غیره می‌داند؛ و، اگر سرکوب نگردند، باید نادیده گرفته شوند. هر قدر تمرکز قدرت در «حزب دولت» بیش تر باشد، و سوسه‌ی نادیده گرفتن و سرکوب هم بیش تر است؛ و بر عکس، هر قدر این تمرکز کم تر باشد، میل بیش تری در تقویت تمرکز ایجاد می‌گردد.

بنابراین، مسائل دموکراسی سیاسی، مسائل ساختارهای کثرت‌محور، آزادی بیان، و غیره، بیش از گذشته اهمیت می‌یابند، و این گزاره بدان معنا نیست که حل چنین مسائلی لابد یا حتماً متعلق به لیبرالیسم بورژوازی باید باشد. به نمونه‌ای آشکار توجه کنیم. اگر در نظام‌های سوسیالیستی، اتحادیه‌های کارگری کارکردهای قدیم‌شان را از دست بدهند و اعتصاب غیرقانونی شود، آن‌گاه، توجه کلی، و مجموع دستاوردهای بالقوه‌ی کارگران هر چه که باشد، آنان ابزار اساسی مهمی را برای تأثیرگذاری بر زندگی خود از دست داده‌اند، و اگر مکانیزم دیگری جانشین آن نگردد، سهم نهایی‌شان هیچ خواهد بود. بورژوازی کلاسیک می‌توانست از معادل آن‌چه که منافع «آگاهی- اتحادیه‌ای» خویش باشد، در جایی که با منافع گسترده‌ی طبقه، مطابق تفسیر دولتی، برخورد کند، به شیوه‌های کمابیش غیررسمی دفاع کند. طبقه‌ی کارگر، حتی در نظام‌های سوسیالیستی، فقط به‌وساطت سازمان‌یابی می‌تواند این کار را انجام دهد؛ یعنی فقط از طریق یک نظام سیاسی مرکب از سازمان‌های [متعدد] یا از طریق جنبشی واحد که بتواند از طریق دموکراسی داخلی کارآمد نظرات قشرها و رده‌های خود را بازتاب دهد.

اما آیا مسأله‌ی مذکور فقط مربوط به انقلاب پرولتری و نظام سوسیالیستی است؟ همان طور که مختصراً دیدیم، مسائل مشابهی از بطن خود ساختار تغییر‌یابنده‌ی اقتصاد سرمایه‌داری مدرن در حال بروز است. به‌طور روزافزونی، وسایل و امکانات قانونی،

حقوقی، سیاسی و دیگر مکانیسم‌هایی که تصور می‌رود مردم با استفاده از آن‌ها و به‌طور سنتی بر زندگی خود اثر می‌گذارند و بدان شکل می‌دهند- ولو این که تأثیری منفی باشد - مرتب ناکارآمدتر می‌شوند؛ این نکته صرفاً بدان معنا نیست که امکانات مذکور، به‌جز در موارد پیش پا افتاده، همیشه و در هر حال برای زحمتکشان فقیر بی‌اثر و امری بی‌فایده بوده‌اند، بل که به این معناست که امکانات فوق‌روز به روز ارتباط خود را با دستگاه عملی تصمیمات تکنوکراتیک و بوروکراتیک از دست می‌دهند. «واحد‌های سیاسی» به سطح مدیریت روابط عمومی و دخل و تصرف در امور تقلیل داده شده‌اند. اخذ تصمیم‌های مهمی چون جنگ و صلح نه تنها دستگاه‌های رسمی مربوطه را دور می‌زند، بل که ممکن است توسط مشتی بانگذار عمده، رئیس جمهور یا نخست‌وزیر گرفته شود که تنها یک یا دو تن مشاور پشت صحنه دارند؛ این تصمیم‌ها حتی ممکن است توسط کارشناسان فنی و مجریان مرتبط باهم که هویت‌شان کمتر قابل تعیین است، نیز اخذ شود - آن‌هم به طریقی که راه‌بازبینی این تصمیمات برای دستگاه رسمی و سیاسی مسدود و نامقدور است. دستگاه کلاسیک سیاسی «واقعی» قرن نوزدهم، به‌طور روزافزون در نوعی خلاء سرگردان است: سرمقاله‌های روزنامه‌های «وزین» را نمایندگان «ته-نشین» می‌خوانند که نظرات‌شان مهم نیست؛ و یا وزرایی مطالعه می‌کنند که نیازی به آن‌ها نیست؛ و ارزش صحبت‌هایشان فقط اندکی ناچیزتر از مانورهای سیاسی خصوصی‌شان با آن‌هایی است که تصمیم‌گیرندگان اصلی‌اند، با این تصور که بتوانند آنان را درست شناسایی کنند. حتی اعضای «گروه حکومتگران» (یا طبقه‌ی حاکم) منفرداً، فقط ممکن است اندکی بانفوذتر از سهام‌دارانی باشند که شرکت‌های سرمایه‌داری هنوز (در تئوری حقوقی) به نفع آنان اداره می‌شوند. امروزه به‌طور روزافزون می‌بینیم که اعضای واقعی طبقه‌ی حاکم آن‌قدرها واقعی نیستند که «سازمان‌ها» هستند؛ یعنی، نه «کروپس» یا «راکفلرز»، بل

که «جنرال موتورز» و «آی. بی. ام». حالا از سازمان حکومتی و بخش عمومی می‌گذریم که مدیران اجرایی‌شان را خیلی ساده با هم معاوضه می‌کنند. (۱۲)

بنابراین، ابعاد سیاسی آگاهی طبقاتی و مخصوصاً رابطه‌ی بین اعضای طبقه و سازمان‌ها [ی‌شان] در حال تغییر سریع و دائمی است. مسائل روابط پرولتاریا با دولت‌های کارگری، یا حتی سازمان‌های معظم ناشی از جنبش‌های آنان در نظام سرمایه‌داری، تنها مورد خاصی است در دل وضعیتی عمومی‌تر، که جبرهای تکنولوژی و مدیریت شرکت‌های بزرگ یا مدیریت [بخش‌های] کلان عمومی بدان شکل تغییر داده است. این مشاهدات نباید صرفاً برای کسب امتیاز در بحث مورد استفاده قرار گیرد. هیچ چیز عبث‌تر و منفورتر از این نیست که دیگ و قابلمه‌های سیاه را به جان هم بیندازیم و تصور کنیم که از این طریق سیاهی نابود خواهد شد. طبقات همچنان وجود و آگاهی دارند. امروز تشریح عملی این آگاهی در بستر تغییرات تاریخی است که اهمیت دارد. اما در این مرحله، مورخ نمی‌تواند ساکت بماند، بدون این که نگران باشد. دغدغه‌ی حرفه‌ای او حال و آینده نیست، هرچند که باید نوری بر آن‌ها بتاباند؛ برای وی آنچه که مهم است «گذشته» است. آنچه که احتمالاً حادث خواهد شد، و آنچه که ما در این ارتباط می‌توانیم یا باید انجام دهیم، چیزی است که جای بحثش اینجا نیست.

مشخصات مأخذ اصلی:

E. J. Habsbawm, *Class Consciousness in History*, in I. Meszaros (ed.), **Aspects of History and Class Consciousness**, ۱۹۷۱

پی‌نوشت‌های نویسنده:

- ۱- نگاه کنید به تاریخ و آگاهی طبقاتی، برلین، ۱۹۲۳، ص ۶۲. تمام ارجاعات من به همین چاپ اصلی است.
- ۲- همان، ص ۶۲.
- ۳- همان، ص ۶۷.
- ۴- متن مرتبط برگرفته از هجدهم برومر، بخش هفتم، مشهور است، اما ایرادی نخواهد داشت اگر بند دیگری را هم نقل کنیم: «دهقانان خرده‌مالک توده‌ی عظیمی را شکل می‌دهند که همه در شرایط مشابهی زیست می‌کنند، اما روابط گوناگونی با هم ندارند. شکل تولید آنان، به جای این که میان‌شان روابط متقابل ایجاد کند، از هم جدایشان می‌کند. ... حوزه‌ی تولید آنان، تولید خرد، پذیرای هیچ‌گونه تقسیم کار در کشت و ورز نیست، روش کارشان متضمن استفاده از هیچ روش علمی هم نیست و لذا، هیچ شکلی از گوناگونی در تحول، اختلاف در استعداد، و غنای در روابط اجتماعی هم نمی‌طلبد. هر خانوار دهقانی دارای خو کفایی است؛ خود، رأساً مولد بخش عمده‌ی مواد مصرفی خویش و، بنابراین، تهیه‌کننده‌ی وسایل معیشت خود از طریق مبادله با طبیعت است تا مبادله با جامعه. به موازات وجود هر دهقان خرده‌مالک، رعیت و خانوارش، دهقان خرده‌مالک، رعیت و خانوار دهقانی دیگری قرار دارد. گروهی از این خانوارها دهی را ایجاد می‌کنند، و چند ده بخشی را. توده‌های بزرگ ملت فرانسه بدین طریق ساده، یعنی از جمع معمولی این خانوارها، یعنی رشدی همسان، شکل گرفته است که بسیار شبیه گونی‌های سیب‌زمینی است. این‌ها فقط از این جهت شکل‌دهنده‌ی یک طبقه‌اند که میلیون‌ها خانوار از آنان در شرایط زندگی اقتصادی مشابهی زیست می‌کنند، شرایطی که شکل زندگی، علایق و فرهنگ‌شان را از طبقات دیگر متفاوت و بین‌شان خصومت ایجاد می‌کند. اما از آن‌جا که میان این دهقانان خرد صرفاً ارتباط متقابل محلی موجود است و همگونی منافع شان متضمن هیچ اتحادی میان‌شان نیست، هیچ اتحاد ملی و هیچ سازمان سیاسی هم ندارند؛ [لذا] از این نظر شکل‌دهنده‌ی طبقه نیستند.»

۵- (Theodore Shanin) "دهقان به عنوان یک عامل سیاسی" (مجله‌ی مطالعات اجتماعی، شماره‌ی ۱۴، سال ۱۹۶۶)، صص ۲۷-۵.

۶- برای مثال، همان، ص ۷۰.

۷- (Eric Wolf) "در باره‌ی قیام‌های دهقانی" (مجله‌ی جامعه‌ی نو ۴ / ۹ / ۱۹۶۹)

۸- بار دیگر تأکید می‌کنم که این [مورد] شامل احزاب لایه‌های پایینی طبقه‌ی متوسط نیست که گرایش داشتند و دارند که به [صورت] جنبش توده‌ای درآیند، هرچند که با در نظر گرفتن جدا افتادگی اقتصادی-اجتماعی اعضای این لایه‌ها، جنبش توده‌ای [آنان] به شکل خاصی خواهد بود. در این جا بصیرت پیامبرگونه‌ی مارکس در مورد روابط دهقانان فرانسه با ناپلئون سوم جای ذکر دارد: «نمی‌توانند خودشان را نمایندگی کنند، باید دیگران نماینده‌ی آنان باشند. نمایندگان آنان باید در عین حال سروران آنها، رؤسای آنها، باشند.»

۹- چشمگیرترین موارد این نوع هویت را معمولاً در مراحل نسبتاً اولیه‌ی سازمان‌یابی کارگری می‌توان مشاهده کرد، یعنی قبل از این که جنبش‌های کارگری بخشی از نظام سیاسی اجرایی رسمی شوند، و گاه یا در جاهای خاصی که جنبش تنها دارای سازمان واحدی است که در واقع عیناً برای [نمایندگی] طبقه "به پا می‌خیزد".

۱۰- هرچند که در تاریخ اروپا به ندرت دیده شده، یک گروه حاکم ممکن است بوروکراتیک شده یا نشده باشد؛ گروه حاکم ممکن است از طریق یا به وسیله‌ی یک دستگاه اجرایی بوروکراتیک - همچون بریتانیای قرن بیستم - و یا یک دستگاه غیر بوروکراتیک - همچون بریتانیای قرن هجدهم - عمل کند. همین نکته، با در نظر داشتن موقعیت اجتماعی مختلف، ممکن است در مورد جوامع سوسیالیستی صادق باشد - احزاب حاکم حکم طبقات را ندارند. حزب کمونیست اتحاد شوروی بوروکراتیک است و از طریق یک دولت بسیار بوروکراتیک و مدیریت اقتصادی عمل می‌کند. اگر درست دریافته باشم، «انقلاب فرهنگی» مائوئیستی کوشیده بود بوروکراسی حزب کمونیست چین را درهم شکند، ولی درست‌تر آن است که بگوییم کشور همچنان از طریق یک نظام بوروکراتیک اداره شده است. پیدا کردن نمونه‌هایی که نمایشگر گروه حاکم بوروکراتیک باشند، ولی از طریق دستگاه اداری غیربوروکراتیک ناکارآمد عمل کنند - همچون برخی دولت‌های کلیسایی در گذشته - ناممکن نیست.

۱۱- در اینجا، من درباره‌ی تحولات احتمالی که ممکن است باعث شود گروه‌های بزرگی از کادرهای منفرد، در شرایط تاریخی خاص، ترجیح دهند به سازمان‌های رسمی «بالایی‌ها»، یعنی حزب، نیویوندند، سخن نمی‌گویم.

۱۲- در عین حال، در سطحی پایین‌تر، به نظر می‌رسد که اختلافات میان لیبرال‌دموکرات‌های رسمی و سایر سیستم‌های سیاسی به سرعت در حال ناپدید شدن است. نه پرزیدنت دو گل که قانون اساسی، وی را در برابر فشارها و دخالت انتخاباتی بیش از حد پارلمان مورد حمایت قرار می‌داد، و نه پرزیدنت جانسون که امنیت چندانی نداشت، به شدت تحت تأثیر فشارهای شناخته شده در نظام‌های لیبرال بودند. هر دو در برابر فشارهای کاملاً متفاوتی که در خارج از چنین نظامی عمل می‌کردند، آسیب‌پذیر بودند.

یادداشت‌های مترجمان

[۱] Classness طبقه‌مندی: خصیصه یا حس وابستگی به یک طبقه‌ی خاص.

[۲] این عبارت بخشی است از قطعه شعری که بعداً به صورت لالایی در آمد و دهقانان انگلستان را در حوالی پایان قرن چهاردهم میلادی متحد کرد؛ ابتدا زمینه‌ساز شورش و سپس انقلاب ضد فئودالی انگلستان، پس از سال‌های مرگ سیاه در اثر طاعون، شد. رهبران قیام از جمله، رابرت کیو، آبل کر، جک استراو، تامس فرینگدون و وات تایلر به فجیع‌ترین اشکال گردن زده شدند و تایلر تکه تکه شد. مع هذا انقلاب دهقانی پایان فئودالیسم را در انگلستان رقم زد.

Back-bench [۳]

Bryan William Jennings [۴]

Barry Goldwater [۵]